

کلاغ و روباه



یکی بود، یکی نبود. در جنگلی کلاغی برای خودش میان درخت نارونی لانه ای درست کرده بود که اگر روزی تخم بگذارد تخم ها را جوجه کند و جوجه ها را پرورش بدهد و بزرگ کند و به پرواز درآورد...

یکی بود، یکی نبود. در جنگلی کلاغی برای خودش میان درخت نارونی لانه ای درست کرده بود که اگر روزی تخم بگذارد تخم ها را جوجه کند و جوجه ها را پرورش بدهد و بزرگ کند و به پرواز درآورد.

پس از چندی پنج شش تا تخم کرد و بیست و یک روز روی تخم ها خوابید و از گرمی بدنش به آنها دمید تا جوجه ها سر از تخم بیرون آوردند. رنج کلاغ زیادتر شد، هر روز این در و آن در میزد و خوراک بچه ها را از هر جا بود فراهم می کرد تا بچه ها پر درآوردند و به جیک جیک افتادند.

در آن نزدیکی روباهی بود نابکار، از صدای جیک جیک بچه کلاغ ها فهمید که غذایش توی این لانه است، رفت توی فکر که به چه حقه ای یکی دو تا از این جوجه ها را بگیرد و بخورد. لانه در دسترسش نبود و با جست و خیز هم نمی توانست خودش را به آنجا برساند. آخر سر این در و آن در زد تا توی خاکروبه های بیرون ده یک کلاه نمدی پاره پیدا کرد و یک اره هم از باغبان دزدید و یک روز صبح، پیش از اینکه کلاغ از لانه اش بیرون بپرد، رفت پای درخت و بنا کرد اره را به پایین درخت کشیدن. کلاغ که از دور روباه را دید وقتی که صدای خش خش بلند شد سرش را پایین کرد و گفت: "چه می کنی؟"

روباه گفت: "هیچ! من باغبان این باغم، می خواهم این درخت را بیندازم"

کلاغ گفت: "لانه ی من روی این درخت است، بچه های من در اینجا هستند."

روباه گفت: "بی خود کردی روی درخت من لانه درست کردی و تخم گذاشتی و بچه درآوردی. من همین الان درخت را می اندازم تا بدانی دنیا بی صاحب نیست."

کلاغ بنا کرد آه و ناله کردن که یک دو سه روزی دست نگه دار تا بچه های من یک خرده بزرگتر بشوند و جان بگیرند. روباه گفت: "دریغ از یک ساعت."

کلاغه بیچاره شد و گفت: "ای روباه، مرا بدر و خون جگر نکن، من راه بردار به جایی نیستم. دو سه روز به من مهلت بده، بچه ها همین که توانستند بپرند من از اینجا می روم."

روباه گفت: "من این چیزها سرم نمی شود، درخت مال من است و می خواهم همین الان بیندازمش."

باری، بگو مگو را زیاد کردند، آخر کار بنا شد کلاغ یکی از بچه هایش را پیشکش روباه کند و دو سه روز مهلت بگیرد بلکه فکری به روزگار سیاهش بکند. با چشم گریان و دل بریان، یکی از بچه ها را با دست خودش برای روباه انداخت پایین. روباه نابکار بچه کلاغ را خورد و خوشحال شد که حقه اش گرفت و این بازی را می تواند سر تمام پرنده ها در بیاورد.

روز دیگر زاغچه ای که همسایه ی کلاغ بود به دیدنش رفت، دید کلاغ سر دماغ نیست و توی غصه و فکر است. پرسید: چرا چنینی؟ کلاغ گزارشش را برای زاغچه گفت. زاغچه گفت: "تو خیلی نادانی، هیچ وقت باغبان درخت تر و سایه افکن را اره نمی کنی، اگر بار دیگر آمد تو بیا او را به من نشان بده تا بینم راست می گوید، باغبان است یا نه."

از آنطرف روباه، که چشده خور شده بود، روز دیگر باز اره را دست گرفت و کلاه نمد را سرش گذاشت و به سراغ درخت کلاغ رفت. هنوز به درخت نرسیده بود که کلاغ رفت و زاغچه را خبر کرد. زاغچه از لای درخت باغبان را خوب و رانداز کرد و گفت: "ای نادان، این روباه بدجنس است، گول این کلاه نمد و اره ی کندش را نخور. این باغبان نیست. برو و اگر گفت من می خواهم درخت را بیندازم بگو زود باش بینداز. مگر می تواند این درخت کهن را این نابکار با این اره ی کند بیندازد. انداختن این درخت اره ی تیز دو سر می خواهد و بازوی پر زور درودگر."

کلاغ وقتی به لانه رسید که روباه، اره را به ساق درخت می کشید. سرش را پایین کرد و گفت: "تو کی هستی و چکار می کنی؟"

روباه گفت: "من باغبانم و می خواهم این درخت را بیندازم، تو هم زودباش هر کجا که می روی برو."

کلاغ گفت: "هیچ جا نمی روم، همین جا منزلم است. تو هم باغبان نیستی و هیچ کاری نمی توانی بکنی، درخت را هم می خواهی بیندازی بینداز."

روباه دید کلاغ، کلاغ دیروزی نیست، دیروز با آه و ناله و بیچارگی حرف میزد ولی امروز اشتلم می کند. فهمید که از یکی دیگر چیزی یاد گرفته. گفت: "من به یک شرط میگذارم تو روی این درخت لانه داشته باشی که به من بگویی چه کسی به تو گفته که من باغبان نیستم و درخت را نمی توانم ببرم؟"

کلاغ نادانی کرد و راز فاش نمود و گفت: "زاغچه."

روباه با خودش گفت همچین دمار از روزگار زاغچه بکشم که به داستان ها بنویسند.

چند روزی گذشت، یک روز روباه رفت توی لیجنزار و خودش را لیجن مال کرد و آمد پایین درختی که اشیان زاغچه در آن بود و مرده وار طاقواز روی زمین لاش شد. همچین که هر کس می دیدش می گفت این مرده است.

زاغچه آمد پایین به سراغ روباه، اول نوکی به پهلویش زد، وقتی دید که هیچ جنب نمی خورد آمد روی سرش نشست تا چشمش در بیاورد که ناگهان روباه او را به دهان گرفت.

زاغچه دید بدجوری گیر افتاده. به روباه گفت: "تو حق داری مرا بگیری و بکشی برای این که منم میان این پرنده ها که همه چیز را بادشان می دهم، اگر با تو هم دوست بودم فوت و فنی یادت می دادم که روزی دو تا مرغ گيرت بیاید."

روباه با خودش گفت: "این زاغچه خیلی داناست، دوستی این با من برای من خیلی خوبست. باهاش دوست می شوم تا روزی یکی دو تا زاغ و کلاغ بچنگم بیاید."

زاغچه گفت: "خوب فکرهایت را بکن. اگر دوست می شوی به فروغ آفتاب و روشنی ماه و خدای جنگل قسم بخور."

روباه دهانش را باز کرد که قسم بخورد، زاغچه بیرون جست و پرید بالای درخت. روباه از حقه ی زاغچه انگشت به دهان و سرگردان ماند.

زاغچه فردای آن روز تمام مرغ های جنگلی را خیر کرد تا همه دست به یکی کنند و روباه را از میان بردارند. همه جمع شدند. وقتی که روباه کنار استخری خوابیده بود هزارها پرنده ی جنگلی یورش بردند و آنقدر به کمرش و دمش نوک زدند تا از دستپاچگی توی استخر افتاد و غرق شد. هنوز هم که ما داریم سرگذشتش را برای شما می گوییم از آب بیرون نیامده است!